

می تراود مهتاب

مریم رضاپور

تهران - ۱۳۸۵

به نام خداوند خورشید و ماه

این اثر را به روح بلند پدر بزرگوارم روانشاد
عباس رضاپور تقدیم می‌نمایم.
او که چون کوه استوار بود و باوقار و متانتش،
چگونه زیستن را به ما آموخت.
امروز هزاران افسوس با من و زهره و هنگامه باد
که تو بهترین پدر و داناترین معلم را در میان
نداریم.

پدر روح شاد

می تراود مهتاب

می درخشد شب تاب

نیست یک دم شکند خواب به چشم کس ولیک

غم این خفته‌ی چند خواب در چشم ترم می‌شکند

نیما یوشیج

سرشناسه : رضاپور، مریم.
عنوان و پدیدآور : می تراود مهتاب / مریم رضاپور.
مشخصات نشر : تهران، علی، ۱۳۸۵
مشخصات ظاهری : ص ۶۹۶.
شابک : 8 - 63 - 7543 - 964
یادداشت : فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۵ م ۹ ص ۴۷ / PIR ۸۰۵۸
رده‌بندی دبویی : ۳ فا ۶۲ / ۸
شماره کتابخانه ملی : ۱۱۷۴۶ - ۸۵

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

می تراود مهتاب

مریم رضاپور

چاپ سوم: پاییز ۱۳۸۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 63 - 8

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

تا کی می‌خوای به این لج‌بازیها ادامه بدی مهتاب؟

خاله فروزان بود که برای اولین مرتبه سرم داد می‌کشید. حوصله‌اش را نداشتم. حوصله‌ی هیچ‌کس را نداشتم. چرا نمی‌گذاشتند به حال خودم بمانم؟ چرا هر روز دوره‌ام می‌کردند و به نوعی باعث آزارم می‌شدند؟ خاله فروزان باز هم شروع کرد اما این مرتبه آرامتر. بلند شد او مدکنارم نشست دستم را میان دستانش گرفت و گفت: تو با کی سر لج داری دختر، هان؟

این سؤالی بود که بارها ازم پرسیده بودند و من بی‌حوصله و خسته جواب دادم: با بخت سیاهم، با اقبالم، با خودم، می‌فهمین؟

خاله فروزان باز برافروخته شد و گفت: همیشه همینو می‌گی. کدوم بخت سیاه؟ کدوم اقبال؟ همون بختی که خودت دستی دستی سیاهش کردی؟ همون اقبالی که فقط تو اونو بد می‌بینی؟ تو دختر خیره سر دیوونه عرصه‌ی زندگی رو به همه تنگ کردی. مگه بخت چند مرتبه در خونه‌ی یک نفر در می‌زنه؟ تازه تو دختر خوش شانسی هستی که بخت برای بار دوم اومده سراغت. اما تو، تو دختر دیوونه باکمال خودخواهی اونو پس می‌زنی. اون دفعه بچه‌گی کردی حالا چی؟ حالا که بچه نیستی پس یقین دارم دیوونه‌ای. نه، نه عزیز من تو خودخواهی. تو که سالها سد آرامش و آسایش مادرت شدی. که خب زیاد هم مقصر نبودی. اونو می‌شه به قول خودت به پای اقبال گذاشت. اقبالی که با مادرت یار نبود. اما حالا چی؟ حالا که اقبال به تو و اون رو کرده. چرا باورش نداری؟ جواب منو بده مهتاب. با توام چرا مثل مجسمه به من زل زدی؟ فرح سالهاست دکتر رو سر می‌دوونه. چرا؟ به خاطر وجود تو که مثل یک بختک... حرفش را خورد و دیگه ادامه نداد. لحظه‌ای لب‌گزید و با لحنی آرومتر ادامه داد: مهتاب، عزیزم، گلم، قشنگم بیا و دست از لجبازی بردار. عرفان امروز به من زنگ زد و ازم خواست با

به نام آنکه جمالی که جمیل است و کریمی که گرم دارد و آن بی‌تا که تا ندارد.

او که از من به من نزدیکتر و از من بر من رحیم‌تر است. همان وجودی که وجودم ازوست و اگر نفسی هست برای رضای اوست، اگر توفیق حاصل گردد. او که یادش انگیزه‌زیستن است و صفای دل عاشق. دل آرام گیرد با او و روح سرکش رام شود با یاد او. دست می‌نهم در دستش و خواهانیم که رهنمایمان باشد و در همه حال و چراغی نمی‌یفرزد در آن راهی که به خواست او گام می‌نهم. چه اگر به بیراهه گام نهادیم سیر قهقرایی طی خواهد شد و باید ناظر نزول آدمیت بود. پس کریما نگذار شرمنده درگاہت باشیم.

آمین

تو حرف بز نم شاید سر عقل بیایی. مهتاب، مهتاب چرا این طوری شدی؟ چرا رنگت پریده؟ عزیزم جواب منو بده.

خاله فروزان دستپاچه چند مرتبه بیایی به صورتم نواخت و من دیگر هیچ نفهمیدم.

صدای اذان از دوردستها به گوش می رسید. چشم باز کردم توی اتاق خودم و روی تختم بودم. کی آمده بودم؟ چه کسی منو آورده بود؟ به یاد نداشتم. پنجره باز بود. نسیم سحری پوست صورتم رو نوازش می داد. در آن سکوت نیمه شب صدای گوش نواز اذان که تا اعماق جان نفوذ می کرد حال و هوای عرفانی... وای عرفان! با تو چه کنم عرفان؟ خدایا دارم دیوونه می شم. نام عرفان و یاد اون داره دیوونه ام می کنه. چند روزه که مدام میرم جلو آینه و مثل دیوونه ها با خیالش صحبت می کنم. بارها حرف دلم رو بهش زدم. توی آینه به چشاش زل زدم و لب باز کردم، اما تا او مدم حرف آخر رو بز نم، تا او مدم بهش بگم که با پیشنهادش موافقم، چشمم افتاده به یک جفت چشم پر آب که نگاهش رو ازم می دزده. همون چشایی که غم توش خونه کرده و منتظر یک تلنگره که دیگ احساسش رو به جوش بیاره و سرریز بشه. چشای خودم که داره خودمو به آتیش می کشه، که نگاهش شده سراسر درد و ماتم. نگاهی که وجودم رو مسخر کرده و اجازه نمی ده به عرفان جواب بدم و هم خودمو راحت کنم هم خونواده ام رو. ای بخت سیاه با من چه کردی؟ به چشم نگاه کن ببین به چه روزی در او ملندا! همون چشایی که یک روز سرشار بود از برق شیطنت. برقی که گاهی خودم می رمیدم ازش. اون برقی که ورد زبون خاله فروزان بود و می گفت یه برقی تو چشای مهتابه که تو چشم هیچکس ندیدم. خانم جان می گفت فضولیه. دایی فرید می گفت کنجکاو یه. مامان می گفت شرارته و خودم معتقد بودم شادی و شیطنت دخترانه اس، عشق و امید به زندگیه، شور جوانیه. حالا کو اون چشای رقصان و بی قرار؟ پس چرا این تصویر شاد و خندان زیر هاله ای خاکستری غم فرو رفته؟ حالا دیگه هر وقت جلو آینه می ایستم نگاهم رو از خودم هم می دزدم. چرا؟

خب معلومه، چون دارم گریه می کنم. آره خدای خوبم می بینی که دارم گریه می کنم. پیش از این گریه هام از ترسی کودکانه بود و اینک، درده و ماتم. خانم جان همیشه می گفت پشت خنده ای مستانه یک گریه ی قلمبه خوابیده.

دست بردم اشکم رو ستردم. خسته ام. خسته از همه، از روزگار، از خودم، از بخت ناخوشم، همون که همه به خوشی باورش دارند و مدام دوره ام می کنند که چرا پشت پا بهش می زنی اون هم برای مرتبه ی دوم! اما خدا جونم تو خوب می دونی که من هنوز هم باور ندارم که دفعه ی پیش بخت یار من بوده! اصلاً مگه اقبال جایی هم توی سرنوشت من داشته؟ بنده ی ناسپاسی نیستم قربون خدای خوبم هم میرم هزار بار. خداجونم، هر چی که مقدم کردی پذیرفتم. اما حرف دلم رو با تو یکی که باید بز نم. مگه نه؟ اون چیزی که اطرافیانم اسمش رواقبال می گذارند من ترحم گذاشتم. همون که اکثر قریب به اتفاق مردم رو فراری می ده و من یکی رو بیشتر. چرا که سایه ی پر مهر پدر و دست نوازشگرش رو هیچ وقت روی سرم احساس نکردم. هر کس از گرد راه رسید از سر مهر و شاید دلسوزی دستی به سرم کشید اما تو خوب واقفی خدا جون که هزار دست کار یک دست رو نمی کنه و هیچکس با تمام محبتش نتونست جای خالی پدر رو برام پر کنه. خدایا تو از هر کسی بهتر می دونی که بچه های یتیم دلی نازکتر از شیشه و لرزونتر از حباب دارند. تمام نعمتهای دنیا نمی تونه خلاء زندگیشون رو پر کنه. عقده ی تنهایی همیشه با من بوده و هست. اگر چه دختر شاد و شنگولی بودم و عظمت غم رو کتمان می کردم اما این کمبود همیشه باهام بوده و من سعی می کردم دردم رو لا به لای لودگی هام مخفی کنم. شاید هیچ کدوم از اطرافیانم این احساس تلخ بی پدری که تا اعماق جانم ریشه دوانیده بود رو درک نکرد، چرا که چون دیگر بی پدران سر در گریبانم نبردم، ناله سر ندادم، شکوه نکردم. گفتم و خندیدم و مسخرگی کردم. انگار نه انگار که غمی جانکاه آزارم می ده. انگار که دنیا تا بوده و هست به کام لا اقل من یکی چون شهد شیرینه. خدایا گر چه نه پدری داشتم و نه خواهر و برادری که درد تنهایی ام رو با اونا تقسیم کنم و نه مادری در جایگاه مادرانه. گرچه خیلی دلسوز و نگران، اما من خوب می فهمیدم که خود

می کردم دنیا یک صفحه کاغذ سفید واسه نقاشیه که اگه از طرحم راضی نبودم می تونم پاکش کنم و از اول طرحی نو بزنم. غافل از اینکه طرح زندگی بر دل کاغذ عمرت نقش می بنده و پاک شدنی نیست. کودکانه قلم به دستم گرفته بودم و بدون تامل خطوطی درهم و برهم رسم می کردم و تا اوادم بفهمم چه نقشی بر کاغذ سرنوشتم زدم که وقت نقاشی تموم شده بود و اسمم پایین کاغذ بهم دهن کجی میکرد. کاش می تونستم به عقب برگردم و به دور از احساس بچه گی و به دور از لج بازی کودکانه و غرور بی جا برای زندگی ام تصمیم بگیرم.

آخ عرفان دوستت دارم می فهمی؟ بارها نزد تو اعتراف کردم که دوستت دارم اما نه اون طوری که لازمه ی یک زندگی شیرین باشه. تو هیچ وقت نخواستی بفهمی که این دوست داشتن از کدوم جنسه. شاید هم به همون بسنده کردی و دل خوش داشتی. چرا اصرار داری بی جهت بهش رنگ عشق بزنی؟ باور کن دنیا اون طور که من و تو فکر می کنیم صفحه ی نقاشی نیست. همه چیز رو نمی شه به دلخواه نقش زد. ما نمی تونیم واقعیت های تیره ی زندگی رو با رنگ های الوان رویاهامون به نفع خودمون تغییر بدیم. می دونم که احساس تو همون عشق پاک و آسمانیه که به من داری. می دونم عشق تو مقدسه. اما من چه کنم که چیزی به نام عشق در چنته ندارم که به پات بریزم! من درون خودم رو جستم به دنبال عشقی برای تو، اما نیافتم. عشق برای من قطعه ای از یک پازل در هم و پیچیده بود که تا به چنگش گرفتم دیدم پازل زندگی رو از دست دادم. عرفان کاش می فهمیدی که چقدر عاشقش هستم! تو از من خواهستی حالا که به عشقم پشت کردم به تو رو کنم فقط به این دلیل که دوستت دارم و برام عزیزی. عرفان جان مگر هر دوست داشتنی به عشق ختم می شه؟ بهت گفتم، گفتم شاید و امیدواری. گفتم با اون چه کنم که یادش هنوز عذابم می ده. گفتم توی خیالت باشه شاید فراموشش کردی. گفتم اگه نکردم چی؟ اطمینان دادی عشقی که نثارم می کنی یاد اونو کمرنگ می کنه. گفتم این خیانت به تو. گفتم چون خودم واقفم خیانت نیست و باز اطمینان دادی که با عشقت یاد اونو از توی ذهنم پاک می کنی. اما تو نمی دونی که عشق او، یاد او و خاطرات او توی وجودم نقش

دردی جانکاه در سینه داره که لا به لای مشغله ی زندگی پنهانش می کنه. لیکن خدایا اگر این نعمات طبیعی رو به من ندادی به جای اون دلی دادی به وسعت دریا. دلی پاک و شفاف هم چون آینه. و حق عاشق شدن رو. دادی یا ندادی؟ مگر تو خودت حق عاشق شدن به نوع بشر اعطا نکردی؟ آیا ما بندگان حق نداریم دوست بدریم؟ و تو می دونی که من با تمام وجودم عاشق شدم. تمام سلولهای تنم، تمامی وجودم، روحم و جسمم چقدر اونو می خواست و چه زجری کشیدم من که اونو در اختیار داشتم، حق طبیعی خودم بود و بهره نبردم ازش، و خودم رو از دسترسش دور نگه داشتم. من و اون زیر یک سقف و گرچه نزدیک هم، لیک از هم دور بودیم. درست مثل دو خط موازی. می دونی چرا خدا جون؟ چون تو خودت به بندگان عزت نفس دادی. تو به اونو غرور دادی. اون غروری که بهشون شخصیت بده، نه این که بادشون کنه. همون خصلتی که سبب می شه بی جهت و به جبر سر تسلیم فرود نیاریم. من هم عزت نفس داشتم. و تو خوب می دونی که چقدر دوستش داشتم و هنوز هم دارم. حالا خدای خوبم تو که عادلترینی، قضاوت کن آیا دوست داری بنده ات خوار و ذلیل بشه اونم در راه دلدادگی؟ این پسندیده بود که عمری چون یوغ به گردن اون عزیزی درآویزم که از سر جوونمردی دستم رو گرفت و خواست همراهم باشه. من عاشقش بودم اما آیا اونم بود؟ نه. هر کس ندونه تو که خوب به اسرار دل بندگان واقفی و می دونی که نه. اون یک جوانمرد بود اما عاشق نبود گرچه ادعا می کرد دوستم داره. اما این حربه ای بود واسه نگه داشتن من. این دلیلی بود واسه رادمنشی اش. و من نخواستم اون رادمرد زندگی اش رو فدای من کنه. زندگی رو اگه باختی دیگه نمی تونی به دست بیاری و من راضی نبودم عشقم، عزیزم، نفسم، زندگی و جوانی اش رو به پای من بریزه از سر جوونمردی. من به اون حق میدادم که عاشق باشه و طعم شیرین اونو بچشه. هنوز هم میدم. خوشحالم که یک مرتبه توی تمام زندگی ام تونستم تصمیمی عاقلانه بگیرم گرچه این میان بازنده بودم. گرچه این تصمیم به نفع خودم نبود. اما چه باک؟ من که زندگی ام رو باختم. این هم سزای بچه گی هام بود و ساده دلی ام. من خیلی دیر بزرگ شدم. همیشه فکر

بسته و هیچ قدرتی قادر به پاک کردنش نیست. چطور به تو بفهمونم که تمامی وجودم اونو می طلبه و دلتنگ اون نگاه پر غرور و مردانه اش! اون نگاه زلال، اون نگاه پر از تمسخر. اون نگاه مهربان و نگران، نگاهی که همیشه پر از حرف و حدیث بود. ای خدا سرم باد کرده و الانه که بترکه. خداوندا یادآوری خاطرات تلخ و شیرین گذشته آتش به جانم می اندازه. گر گرفتم. دلم خیلی هواشو کرده. هر روز هوای دلم همینه، امروز بیشتر. اما باید بجنگم با نفسم. دیگه این ضجه ها و ناله ها دردی رو دوا نمی کنه. دیگه خیلی دیر شده. حداقل وجود سارا تایید محکمیه واسه این که دیگه دیر شده. شاید اگر سارا نبود خدا جون التماس می کردم که مارو دوباره به هم برسونی چون خودت می بینی که جونم داره به لبم می رسه. آره خدای خوبم شاید اگر سارا نبود به قیمت زیر پا گذاشتن این غرور لعنتی که گاه راه نفس آدم رو می گیره و بایدهارو تبدیل به نباید می کنه اونو از تو طلب می کردم. اون نگاه سراسر عشق و اون وجود باگذشت و مردونه رو که امروز متعلقه به مادر سارا. همون وجودی که روزی نزدیکترین فرد زندگی ام بود و من قدرش رو ندونستم.

اکنون می دونم که چنین حقی ندارم. او اینک زندگی خودش رو داره. سارا داره و همسری خوشبخت که نمی دونم کیه و نمی خوام که بدونم. بله حسودم. نه تنها خجل نیستم بلکه به این خصلت می بالم. گر چه حسادت نزد تو خدا جون نکوهیده اس. اما من معتقدم حسادت تنها خصلت پسندیده ایه که چون در وجود زنی ریشه کرد باعث می شه با همه ی نیرو و توان پایه های زندگی اش رو با چنگ و دندون نگه داره. اما متاسفانه زمانی در وجود من ریشه گرفته که پایه ی زندگی رو از کف دادم.

خدایا خودت می دونی که من زیاد هم مقصر نبودم. سرنوشت به قدری سریع برام رقم خورد که حتی فرصت نشد بفهمم عشق بود یا ترحم که دامن زندگیم رو گرفت! نفهمیدم اعترافش برای دوست داشتنم بازی با کلمات بود از سر جوانمردی یا حسی بود که از اعماق وجودش نشات می گرفت! و من وقتی پی بردم باید تعمق می کردم که زمان رو برای هر تفکر و تعمقی از دست داده

بودم.

هوا روشن شده بود. به در و دیوار اتاق نگاه کردم سراسر پر بود از تصاویر زیبایی که از چهره ی جذابش ترسیم کرده بودم. با این همه تبحری که در نقاشی پیدا کرده ام هیچ وقت نتونستم اون برق نگاه رقصانش رو که برای اولین مرتبه منو در همون عالم کودکی اسیر خودش کرد رسم کنم. اون برق نگاه همون روز روحم رو مسخر کرد و قلبم رو به آتیش کشوند اما من ابله اونقدر بچه بودم که نفهمیدم چه به سرم اومده!

یاد خاطرات شیرینش و یاد مهر و محبتهاش چنگ به دلم می زنه. هنوز پژواک صدایش توی گوشمه. وقتی که از سر جبر دعوام می کرد و سرم داد می کشید. آخه من با اون همه کم محلی و سردی به حد نهایت دیوونه اش می کردم. یادم میاد که وقتی سرم داد می کشید رگ وسط پیشانی اش برجسته می شد رگهای گردنش هم. و من دلم ضعف می کرد که به پاش بیفتم و ازش هزار بار عذر بخوام و بگم که می میرم براش و دوستش دارم. دلم می خواست دستهای مردونه اش رو بگیرم روی قلبم بذارم تا تاپ تاپ عاشقانه اش رو احساس کنه و اینقدر ازم عشق و محبت گدایی نکنه. دلم می خواست توی سینه ی سستبرش مجاله بشم و زار بزنم تا بفهمه وجودم رو چه سان به آتیش کشونده. اما مبارزه می کردم تا پی به سر درونم نبره. می خواستم از بند خودم رهاش کنم. خدایا هر کی ندونه تو یکی خوب می دونی که دلم چقدر خونه! حالا من با این قلب به خون نشسته چطور می تونم قدم به زندگی عرفان بگذارم؟ عرفان از من جواب می خواد. حتی دست به دامن خاله فروزان شده. مدتهاست که منو تحت فشار گذاشته. اون مدتهاست که منو می خواد و من می دونم که با تمام وجودش عاشقمه. بارها بهش گفتم که دوستش دارم اما عاشقش نیستم. آخه یک دل چند مرتبه حق عاشقی داره؟ عشق اگه رنگ عوض کرد عشق نیست هوسه، سازشه با زندگی. که حاصلی نداره به جز افسردگی. همونی که گریبان اغلب زنان رو گرفته. بارها به عرفان گفتم قلبی عاشق ندارم تقدیمش کنم. گفتم توی قلب من فقط محبته و اون به همین بسنده کرده و من بیزارم از چنین زندگی ای. من که با طعم